

(بوشکور بلخی)

مگر پیش نشانندت روز کار که به زو نیابی تو آموز کار

بقلم میرزا محمد علیخان ناصح

شرح حال فرات

نام نامیش میرزا عباسخان پدر گرامیش آقا محمد کاظم بسال (۱۳۱۲) هجری در یزد تولد یافته مبادی علوم ادبیه را در مسقط الرأس خود فرا گرفته و ازان پس برای تکمیل علوم ادب و تحصیل فقه و اصول باصفهان و خراسان شتافته و در سنه ۱۳۳۵ هجری در طهران رحل اقامت افکنده باموختن علوم جدید همت گماشت و تحصیلات پنج ساله متوسطه را در مدرسه دارالفنون پایان رسانید و در خلال این احوال نیز بر استنباط دقائق علوم ادبیه از محضر اساتید فن و امعان نظر در کات خط شکسته و نستعلیق همت میگماشت و چنانکه ارباب استعداد را شاید دقیقه از عمر عزیز را ضایع نمیکنداشت تا آنگونه که باید از علوم ادب بهره بسزا و در فنون خط حظی وافر یافت از رموز سخن باخبر و در نزد سخن دان بسخندانی مشتهر و در زمرة خطاطان بخوشنویسی سرگشت در سنه (۱۳۴۰) که بهمت استاد مجید آقای وحید و تنی چند از ادبا انجمن ادبی ایران تاسیس شده بود با این بنده بعضویت انجمن مزبور منتخب آمد و بهمراهی مؤسسين در تشييد مبانی آن جدو جهد بلیغ نمود و مساعی جمیله بکار برد تا انجمن بحضور دانشمندان زینتی تمام یافت و رونقی بسزا گرفت و تاکنون نیز با اینکه دوره فترت علوم ادب و کساد بازار دانش و بسیاری از ابناء زمانرا بمقتضای (المرء عدو لما جهل به) در تخریب قواعد و هدم بنیان آن سعی و کوشش است بحمدالله بساطش مهتد و اساسش مشید است

خلک پذیر بود هر بنا که مبینی مگر بنای محبت که خالی از خلل است
 این دانشمند محترم را از آغاز ورود بطهران تا کنون با ذره نا چیز
 الفتی بی کلفت درکار و صفائی بی کدورت در میان است بقول حریری (کاسان
 المشط فی الاستواء و بالنفس الواحده فی التیام الالهواء)
 و کنت به اجلوهمومی و اجتلی زمانی طلیق الوجه ملتمع الضیا
 اری قربه قریبی و منشاء غنیة و رؤیته ریا و محیاہ لی حیا
 درین عصر که :

وفا و صدق را نام و نشان نیست حدیث آشنائی در میان نیست
 اگر گاهی ملاقات این دوستان موافق که دیدارشان مایه فتوح و مفرح
 روح است روی نمینمود من بنده را تحمل بار سنگین متاعب و آلام دوره زندگانی
 بالین ضعف و ناتوانی بسی دشوار و مشکل مینمود و بحقیقت تکلیف شاق و تحمیل
 مالا یطاق بود

راستی را میتوان گفت که این رادمرد بر راستی گفتار و وفای بوعدا و امانت
 و عفت نفس سرآمد همگان و در حسن محاضره و لطف مطایبه نادره زمان است
 هرگز گامی برخلاف تقوی نیماید و هیچگاه قدمی جز بدرستی برندارد
 باری شغل ایشان تا سنه ۱۳۴۴ هجری تدریس و نظامت در مدارس مختلفه
 بوده و از آن پس تا کنون تصدی دار الانشاء اداره کل امینیه را عهده دارند
 آنچه از اشعار ایشان تا حال تدوین شده قریب ده هزار بیت است که از اغلب
 آن آثار سلامت ذوق و صفای قریحه نمودار و امارات قدرت طبع و جودت ذهن
 آشکار است
 محمدعلی ناصح



آقای میرزا عباسخان فرات یکی از دوستان باوفای ادبی دیرینه ماست و

همواره آثار طبع و قادش در ارمنان طبع و نشر شده طایق اللسان و رشیق البیان
 نیکو محضر و پاکیزه مخبر است و اشعار و آثار بهترین معرف اوست اینک تمثال
 اوست و در ذیل تمثال نمونه اشعار



بوسه‌ئی داد دلارام شب دوش مرا که نگردد بهمه عمر فراموش مرا
 بتن خسته من دوش روان باز آمد یعنی آن راحت جان بود در آغوش مرا
 بلبلی بیدل و شیدایم و خوش نغمه فرات غم هجران گلی ساخته خاموش مرا

زنده کرد از لب جان پرور خود بار مرا کی بسر چشمه خضر است دگر کار مرا
 از سیه روزی خود هیچ نبودی خبرم شب هجرت صنما ساخت خبردار مرا

تمام خلقی خریدار روی او لیکن چه اعتنامه رویش بمشتری کندا
 صحبت از جنت کند هر لحظه شایخ دوزخی تا از آن ره عاقبت اهل سقر سازد ترا

فغان که سوخت ز برق غم اشیائه ما
بروز حشر جنون را بهانه باید ساخت
صبابان مه تابان که غائب از نظر است
نصیب مرغ دگر گشت آب و دانه ما
که میتوان کند انکار این بهانه ما
رسان ارادت و اخلاص غائبانه ما

بغیر از کل که خندد در چمن بر گریه بلبل
بزاهد گفتم این زهد ریا تالی بود باقی
نپندارم که در گیتی لب خندان شود پیدا
بگفتا تا بعالم مردم نادان شود پیدا

اول ز ناز عشق مرا خانمان بسوخت
من نیز داشتم دل و دینی و اندو را
آنکه کناره از من بی خانمان گرفت
از يك نظاره آن بت تا مهربان گرفت

در مردمان نشانه مهر و ووداد نیست
کسیکه پیکرش از زیور هنر عاریست
در هیچ فرقه خبر از اتحاد نیست
فساد و فتنه و آشوب و شورش و غوغا
تمام از اثر احتیاج و بیکاریست
سیاه گشت تورا روزگار بس گفتمی
که در کمند جهان بسی گرفتاریست
مبند دل بکنند دوزان یار فرات

این مردم خود بین همه در عین گمانند
صد فتنه بدیدیم و ندیدیم در افاق
در اینکه یکی اهل یقین نیست شکی نیست
يك فتنه که از صاحب تحت الحنکی نیست

در پشت سر پیشمازان نرود کس
واعظ بگه وعظ کنند معرکه بر پا
تنها ترا ز این طایفه امروز کسی نیست
هر چند در انرصه جز او خرم کسی نیست

خواهر از اهل خرد مشورت از عشق کنم
عاقلی نیست که دیوانه و رسوای، تو نیست

فخر بعلم و ادب بود نه باجداد
بیخبر از خلق و جمله در پی خویشم
رتبری و سروری باصل و نسب نیست
اینهمه بیچارگی بدون سبب نیست

زلفین و چشم و خال و خطش جمله دل برند
 در روز کار تاجر به کرد یم سالها
 در این میان رمیده دل مرا قرار نیست
 خوشتر زمی دوای غم روزگار نیست
 بر دور جام کلك طبیعت نوشته است
 می خور که دور محنت و غم بایدار نیست

آنکه لاف آشنائی زد بهر بیکانه
 کرد آشنوخ مزور با کراوات و فکل
 عاقبت با آشنایان بدتر از بیکانه کرد
 آنچه در دین شیخ بادستار و موی چانه کرد

عاشق روی ترا کی خبر از طعن رقیب
 طالب گد چه غم از زحمت خارش باشد
 ز سر دستار شیخ افتاد و گفتم
 حماری از گرانباری بیا سود

سستی ما سبب پستی و بدبختی ماست
 و اعظا دامن همت بکمر باید زد
 ای برادر گله از گردش دوران تاچند
 ریختن خون دل از دیده بدامان تاچند

باید اندر صف رندان می صافی نوشید
 آن گیاهم که مرا آتش غم ریشه بسوخت
 خویش را بی سبب از اهل صفانتوان کرد
 وای بر من که دگر نشوو نمائتوان کرد

دل با فسون نخواست زلفش ابدست ارد شبی
 نکتة سنجان سخندان گر باشعار فرات
 گفتم اید یوانه کی افسونگر افسون میشود
 نکتة گیرند بی اندازه معنون میشود

نمیتوان که تقاب از رخ سخن بر داشت
 چرا که مردم بد چشم در پس و پیشند
 آن نگار گلرخ من چون بگلشن پانهاد
 هر ز هجر روی او روز سپیدم شد سیاه

روز وصلش بود لب خاموش لیکن راز عشق
 صورت خویش هر آنکس دید حیران ماند و گفت
 پرده از رخ ناکشیده پرده گل را درید
 هر زیاد زلف او موی سیاهم شد سپید

بازبان حال دل میگفت و دلبر می شنید
 آفرین بر دست نقاشی که این صورت کشید

